

# نوشتن شکلی از زندگی است



الف نشریه داخلی انجمن شاعران و نویسندگان گراش است.  
الف پنجشنبه هر هفته در [gerishna.com](http://gerishna.com) منتشر می شود.  
الف شماره ۷۴۷ همزمان با جلسه ۸۴۷ انجمن منتشر شد.  
این شماره الف ۲۲ مرداد ۱۳۹۴ در گراش منتشر شده است.  
آثار خود را به ایمیل [gerash@gmail.com](mailto:gerash@gmail.com) برای الف بفرستید.

محمد خواجهپور، رضا شیروان، ابوالحسن محمودی، حسن تقی زاده و حوریه رحمانیان  
اعضای بیست و نهمین دوره گروه دبیران انجمن شاعران و نویسندگان گراش هستند.  
الف نشریه ای مستقل است و آثار منتشر شده تنها دیدگاه نویسندگان است



## صله‌ی رحیم

به خشم بیاویزم چون چوبه‌ی دار خویش  
 به مهربانی مثل قرص  
 آرایش کنم با گلوله‌ای، با گوشواره‌های قرمزی، روی چهره‌ام  
 بیافتم از زندگی به آغوش خاک خنگ  
 در رگ‌هام آبی از جنون  
 در سرم سنگ، در دستم سرم، در سرم سم  
 اسب‌های بی‌شیهه به ملاقاتی آمده‌اند  
 روبانده‌ام صورت‌های روبه‌رو را از یاد  
 جز فراموشی چه چیزی مرا برمی‌گرداند به خیال تخت  
 جز خاموشی چگونه می‌توانم صله‌ی رحیم‌ام را بزیایم؟

محمد خواجه‌پور  
[mydark.wordpress.com](http://mydark.wordpress.com)



## تصور خیال

حالا بعد رفتن ات عشقتو باور می‌کنم  
 یهویی بی‌اختیار از همگی قهر می‌کنم  
 توی گوشامن هنوز مخمل ناز خنده‌ها  
 باقی همه‌ها رو ازشون در می‌کنم  
 روی طاغچه‌ی اتاق داد می‌زنن نوشته‌ها  
 نامه‌های کهنه رو خط به خط از بر می‌کنم  
 هی منو مقصر تلخی عشق نشون می‌دی  
 واسه این قصه منم، خدا رو داور می‌کنم  
 گلای یاس تو باغچه ندارن طراوتی  
 چون فقط با اشک چشمام اونا رو تر می‌کنم  
 قاب رویا شده اند تک‌تک اون خاطره‌ها  
 با آوردنش به یاد، عقده‌هامو در می‌کنم  
 شنیدم این روزا باز حال و هوات عوض شده  
 تو بیا... من گوش دنیا رو واست کر می‌کنم  
 توی مهتاب می‌بینم عشوه‌های دوبارتو  
 با همین خواب و خیال، عمرمو پریز می‌کنم  
 دیدی که دیوونه‌ها یقه‌هاشونو جر می‌دن  
 تا لباتو وا کنی، از اونا بدتر می‌کنم  
 اگه این نوشته‌هام، روی دلت اثر نداشت  
 منم این حکایتو، ختم به خنجر می‌کنم

شهرام پورشمسی

۹۴/۴/۳

می شوم خانم‌ها را هم برای همین همراه خود کرده اند تا مادر شهید احساس غریبی نکند. مادر شهید وارد می شود و همه به احترام از جا بر می خیزند.

وقتی می نشینیم امام جمعه صحبت را شروع می کند و از مقام شهید می گوید. فرماندار هم کوتاه در همین باب و دینی که مسئولان به گردن دارند، صحبت می کند. فرمانده سپاه اما از حاج زینل درباره شهید و خاطراتی از او می پرسد

حاج زینل از خودش شروع می کند؛ از این که در هیئتی حضور داشته که خبر شهادت بسیاری از رزمندگان گراش را به خانواده های شان داده است.

\*\*\*

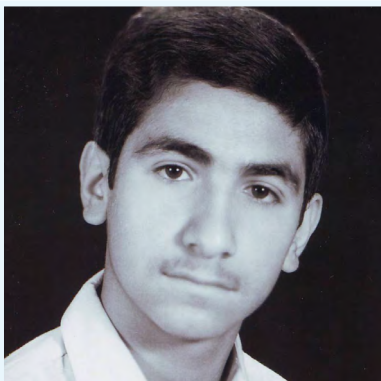
یک آن پرت می شوم به یک ماه و نیم قبل. سردار باقرزاده رییس کمیته جست و جوی مفقودین از ورود ۹۶ شهید تازه تفحص شده به ایران اسلامی خبر داد و یک هفته بعد گفت این شهدا در منطقه شلمچه، غرب کانال پرورش ماهی و در عملیات کربلای ۸ به شهادت رسیده اند و از لشکرهای ۲۵ کربلا، ۴۱ ثارالله (ع) و ۳۳ المهدی (عج) هستند.

چقدر پیگیری کردم تا هویتشان را بفهمم. در قضیه ۱۷۵ شهید غواص هم این طوری بود. با محمدحسن جعفری توی خبرگزاری بودیم. وقتی گفتند قرار است ۲۰ مرداد تشییع شوند، به هر دری زدیم تا اسامی شان را بگیریم. از معراج شهدای تهران گرفته تا بنیاد حفظ آثار و بنیاد شهید

از ماشین پیاده می شویم. سر می چرخانم. همه آمده اند؛ فرمانده سپاه، فرماندار، رئیس بنیاد شهید، چند نفر از هیئت رزمندگان. چند نفر از خانم ها هم که کنار دیوار ایستاده اند و منتظرند برویم داخل. دو نفر هم دوربین به دست با موتور از راه می رسند. فکر به جایی است؛ عجب فیلمی خواهد شد! امام جمعه هم از راه می رسد و همه خودشان را برای فشردن زنگ خانه‌ی پدر شهید حمیدرضا خواجه زاده آماده می کنند.

دقیقه‌ای نمی گذرد که در باز می شود و حاج زینل با همان کلاه همیشگی ظاهر می شود. دفعه‌ی اولی نیست که این مهمان‌ها را می بیند. با لبخند تعارف می کند و یکی یکی وارد خانه می شویم. مسعود برادر شهید هم هست. او را می شناسم، به سمت اش می روم و کمی خوش و بش می کنیم. برای ورود به اتاق، منتظر تعارف‌های اداری نمی شوم و با پر رویی بعد از سه چهار نفر وارد می شوم تا جای خوبی نصیبم شود. روی طاقچه اتاق، عکس قاب شده شهید به چشم می خورد. سمت راستش اش هم عکس امام خمینی (ره) قاب شده و سمت راست هم عکسی از حضرت آقا. چقدر عکس قدیمی است؛ ریش‌های آقا مشکی هستند.

صحبت‌های ابتدایی به تعارفات معمول می گذرد. رئیس بنیاد شهید قبل از اینکه فضا رسمی شود، خواهش می کند تا مادر شهید هم بیایند. متوجه



شد. داخل یک گودی افتاده بود و نتوانسته بودند او را به عقب ببرند. فلانی آمده بود نصفه پلاکش را بکند تا هویت او مشخص باشد، اما به جای نصفه ی پلاک، همه پلاک را برداشته بود...» به اینجا که می‌رسد، مکث می‌کند. از

چهره‌اش مشخص است هنوز حسرت می‌خورد؛ اگر نصفه پلاک را به همراه داشت تا امروز حتما پیدا شده بود.

همه ساکت هستند. یکی دونفر بغض کرده‌اند و اشک در چشمانشان جمع شده. بچه‌های مستندساز با دوربین از گوشه‌ی اتاق در حال تصویر گرفتن هستند. یکی برای سلامتی پدر و مادر شهدا از جمع صلوات می‌گیرد.

این بار فرماندار شروع می‌کند به صحبت کردن. صورتش سرخ شده و در کلامش رگه‌هایی از استرس را می‌شود دید. بعد از کمی صحبت از حاج زینل می‌پرسد آیا تا به حال به برگشتن حمیدرضا هم فکر کرده‌اید؟ حاج زینل نفس عمیقی می‌کشد و خودش را صاف و راست می‌کند. می‌گوید «ما البته راضی به رضای خدا هستیم. آن زمان که حمیدرضا را به جبهه فرستادیم، محمدرضا هم در جبهه بود. خودم هم در گرایش کارهای پشتیبانی را انجام می‌دادم. خُب... اوایل بیشتر پیگیر بودیم ولی الان دیگر... بفرمایید چای، سرد می‌شود...»

استان‌ها.

اما اینبار فرق می‌کرد. سردار باقرزاده گفت لشکر المهدی (عج) و این یعنی لشکر بچه‌های استان فارس. ما هم به تکاپو افتادیم تا از احراز هویت شهدا با خبر شویم.

چندبار تماس با دکتر تولایی هم فایده‌ای نداشت. دکتر تولایی مرکز تحقیقات ژنتیک نور است و احراز هویت شهدا از طریق دی.ان.ای را او به عهده دارد. هرچه التماس می‌کردیم اما چیزی نصیبمان نشد.

با بنیاد شهید فارس هم میانه‌مان شکرآب بود. یک گزارش درباره برخوردشان با یکی از جانبازان اعصاب و روان کار کرده بودیم که حسابی کفری‌شان کرده بود، برای همین محال بود به ما اطلاعاتی بدهند. از کنگره سرداران هم آبی گرم نمی‌شد. فقط یک جا مانده بود؛ بنیاد حفظ آثار استان فارس. قبلا هم با آن‌ها ارتباط داشتیم. بالاخره پس از اصرار فراوان و قول‌های بزرگ و کوچک برای انتشار پرنگ خبرهایشان، ده روز قبل از تشییع شهدا، اسامی را گرفتیم.

\*\*\*

حاج زینل رسیده است به خاطرات شهید: «حمیدرضا در عملیات کربلای ۸ شهید شد. همزمانش می‌گفتند روز عملیات بود که زخمی

نخواست بحث ادامه پیدا کند. مسئولین نگاهی به هم می اندازند. منتظرند کسی بحث را به سمتی برود که فضا آمده شود. رئیس بنیاد شهید بحث را پی می گیرد: «چند سالی است که کمیته جست و جوی مفقودین با همکاری ما از پدر و مادر شهدا نمونه دی.ان.ای می گیرند و روی آن آزمایش انجام می دهند.» حاج زینل می گوید: «بله سه چهار سال پیش آمدند از ما خون گرفتند گفتند برای آزمایش سلامتت پدر و مادر شهداست. بعد البته مسعود که این جا نشسته است و علوم آزمایشگاهی خوانده گفت دارند از کسانی که شهید مفقود دارند برای پیدا کردن فرزندشان خون میگیرند... البته هنوز که خبری نشده...»

رئیس بنیاد شهید صدایش را صاف می کند و می گوید «البته در این سالها به لطف خدا و ائمه اطهار و همچنین پیشرفتهای پزشکی، شهدای زیادی را احراز هویت کرده اند و...» نگاهم سر می خورد سمت مسعود. دارد توی گوش بغل دستی اش که از هیئت رزمندگان است چیزی می گوید. نمیشنوم چه می گویند، ولی از قیافه شان پیدا است درباره همین موضوع صحبت می کنند. در همین حین زنگ خانه به صدا در می آید. مسعود از جا بلند

می شود و می رود بیرون.

رئیس بنیاد شهید دارد روایت ۱۷۵ شهید غواص و تشییع شان را میگوید: «این شهدا را بعد از ۲۹ سال از زیر خروارها خاک پیدا کرده بودند. بعد یک روالی دارد این کمیته جست و جوی مفقودین که از روی پلاک و لباس و کارت شناسایی اگر مانده باشد، آنها را شناسایی میکنند. مرحله آخر...»

در اتاق باز می شود و حرف رئیس بنیاد شهید نیمه کاره می ماند. محمدرضا برادر دیگر شهید که ساکن تهران است، وارد اتاق می شود. بغل دستی ام می گوید دیروز به محمدرضا گفته بودند خودش را برساند گراش. احتمالا قضیه را فهمیده و خودش را رسانده.

محمدرضا نگاهی به جمع می اندازد. حاضرین یکی یکی از جا بر می خیزند. اما او بی هیچ سلامی سمت پدر می رود و دست در گردنش می اندازد و با صدای بلند گریه می کند. صدای گریه بقیه هم بلند می شود. حاج زینل خودش را از بین دستان محمدرضا بیرون می کشد و هاج و واج به بقیه نگاه می کند. محمدرضا می گوید: حمید برگشته...

پی نوشت:

- این یک داستان است. یک رویا که این سالها و این روزها همیشه همراه بوده و عمیقاً آرزو دارم روزی محقق شود.
- عنوان، مصرع غزلی است از حضرت حافظ.



## Coffee Bean

Pretty Asian girl asks if she can sit across from me. Yes. Her bangs almost cover her eyes. She steals glances. I've never stolen anything. Not even a candy bar. Condoms from the health center don't count. I steal glances back. I lower my laptop screen. It's been almost a year since I've gotten laid — Not important. *Can I buy you a coffee?* That'll work. Here we go. Moment of truth — moment of boyfriend entrance. He bends down like a sauropod eating a plant. He kisses her sloppily right there across from me. I lied. It's been almost two years.

Oren Peleg

100wordstory.org

## دانه‌ی قهوه

دختر زیبای آسیایی از من می پرسد می تواند روبرویم بنشیند یا نه. بله. حلقه‌ی موهایش تقریباً چشم‌هایش را پوشانده. او دزدکی نگاه می کند. من هرگز چیزی ندزدیدم. نه حتی یک جعبه آب نبات. [...] مرکز سلامت که به حساب نمی آیند. من هم دزدکی نگاه می کنم. صفحه لپ تاپم را پایین تر می آورم. تقریباً یک سال از زمانی که با زنی خوابیده‌ام می گذرد- مهم نیست. «می توانم یک قهوه برایتان بخرم؟» حتما کار می کند. این هم از این. لحظه‌ی حقیقت- لحظه‌ی ورود دوست پسرش. مثل یک دایناسور سوروبد که دارد گیاه می خورد خم شد. او دخترک را خیس و هولکی دقیقاً روبروی من بوسید. دروغ گفتم. تقریباً دو سال می شود.

اورن پلگ / ترجمه: راحله پیمادر

۷



## Cuba, 1962

When the rooster jumps up on the windowsill  
and spreads his red-gold wings,  
I wake, thinking it is the sun  
and call Juanita, hearing her answer,  
but only in my mind.  
I know she is already outside,  
breaking the cane off at ground level,  
using only her big hands.  
I get the machete and walk among the cane,  
until I see her, lying face-down in the dirt.

Juanita, dead in the morning like this.  
I raise the machete—  
what I take from the earth, I give back—  
and cut off her feet.  
I lift the body and carry it to the wagon,  
where I load the cane to sell in the village.  
Whoever tastes my woman in his candy, his cake,  
tastes something sweeter than this sugar cane;  
it is grief.  
If you eat too much of it, you want more,  
you can never get enough.

By Ai Ogawa



آی اگاوا

ترجمه: مسعود غفوری

## کوبا، ۱۹۶۲

وقتی خروس بر لبه‌ی پنجره می‌پرد  
و بال‌های سرخ و طلایی‌اش را باز می‌کند،  
بیدار می‌شوم، فکر می‌کنم خورشید زده،  
و خوانیتا را صدا می‌زنم، جواب‌اش را می‌شنوم،  
اما تنها در ذهن‌ام.  
می‌دانم حالا دیگر بیرون رفته،  
و ساقه‌ها را از نزدیک زمین می‌شکند،  
فقط با دست‌ان بزرگ‌اش.  
کارد را برمی‌دارم و میان نيزار می‌روم،  
تا او را می‌بینم که به صورت بر زمین افتاده.

خوانیتا این‌طور سر صبح مرد.  
کارد را بالا می‌برم  
-هر چه از زمین می‌گیرم، برمی‌گردانم-  
و پاهایش را می‌برم.  
جسد را بلند می‌کنم و تا واگن به دوش می‌کشم،  
نیشکر را بار می‌زنم تا در روستا بفروشم.  
هر کس مزه‌ی این زن را در آب‌نبات یا کیک‌اش حس کند،  
مزه‌ای شیرین‌تر از این ساقه‌ی نیشکر حس می‌کند؛  
مزه‌ی اندوه.  
هر چه بیشتر از آن می‌خوری، بیشتر می‌خواهی،  
و هیچ‌وقت برایت کافی نیست.



بعد از شعر هفته قبل، این دومین شعری است که از آی اگاو (۱۹۴۷ - ۲۰۱۰) می خوانیم، شاعری آمریکایی که خود را ترکیبی از نژادهای ژاپنی، سرخ پوستی، سیاه پوست و ایرلندی می داند. او نام را خود را رسماً به آی تغییر داد، که در ژاپنی به معنای عشق است. این شعر نیز از کتاب شر: شعرهای جدید و منتخب (۱۹۹۹)، برنده جایزه ملی کتاب آمریکا، انتخاب شده است.



## در باره شعر

نام شعر به بحران موشکی کوبا در سال ۱۹۶۲ ارجاع دارد که با جدی شدن تهدید جنگ اتمی شوروی و آمریکا، جهان را تا لبه‌ی نابودی پیش برد (در ویکیپدیا بیشتر بخوانید). هم وزن کردن این بحران جهانی با اندوه یک کشاورز کوبایی، همان دیدگاه اخلاقی مصالحه‌ناپذیری را نشان می دهد که خصوصیت شعرهای اجتماعی آی است.

واژه‌ی کلیدی متن، cane است که معنای متفاوتی دارد و بیشتر آنها به کار شعر می آید: عصا، ساقه، نی، نیشکر. هر چند در متن اصلی با توجه به اسم شعر، از همان ابتدا نیشکر به ذهن می آید، من سعی کردم این بازی زبانی را در ترجمه رو کنم.

لحن این شعر برخلاف شعر قبل، به ضرورت راوی اش ساده و روزمره است و به همین خاطر، ترجمه آزادتری می طلبید. مثلاً در ابتدای بند دوم، سعی کردم سادگی شکننده‌ای که در متن اصلی وجود دارد (تکرار اسم زن، استفاده از یک صفت مفعولی به جای فعل، استفاده از اصطلاح ساده‌ای مثل like this یعنی «همین طوری») را با تغییر نحو جمله و کاستن از ریتم جمله نشان بدهم. در دو سطر آخر هم این سادگی لحن باعث شد که ۱. فعل مفرد استفاده کنم (به جای مثلاً «بیشتر بخورید») و ۲. به جای ترجمه تحت‌اللفظی قید too، از ترجمه آزادتر نحوی و تکرار «بیشتر» استفاده کنم. ولی در سطر آخر، معادل سراسرتر جمله («هیچ وقت سیر نمی شوی») را کنار گذاشتم چون در مورد اندوه خوردن، فرقی هست بین سیر شدن و کفایت کردن.

مسعود غفوروی

Ai Ogawa  
Ai Ogawa  
Ai Ogawa  
Ai Ogawa  
Ai Ogawa



## دیگر تنها نیستی

نویسنده: استفانو بنی

مترجم: محمدرضا میرزایی

ناشر: حرفه هنرمند

موضوع: داستان‌های کوتاه

ایتالیایی - قرن ۲۰ م.

تعداد صفحه: ۱۱۲

قطع: رقعی

نوع جلد: شومیز

سال نشر: ۱۳۹۱

نوبت چاپ: ۱

محل نشر: تهران



از این ور، نویسنده‌ای ایتالیایی قلمش را در دست می‌گیرد و مجموعه داستانی می‌نویسد به نام «دستور زبان خدا». درباره‌ی تنهایی و شادی. و درباره‌ی عمق اولی و کوتاهی دومی.

از آن ور، عکاسی ایتالیایی دوربینش را -

که دست کمی از قلم یک نویسنده ندارد - برمی‌دارد و می‌رود روبه‌روی خانه‌های غریبه می‌ایستد و آدم‌های آن طرف پنجره را در قاب عکسش جای می‌دهد. یک هویی، بی‌خبرانه، بی‌برنامه. نتیجه این که مجموعه‌ای حاصل می‌شود با نام «از پشت پنجره»؛ ثانیه‌هایی از زندگی دیگران از پشت پنجره‌ی خانه‌هایشان.

این وسط، محمدرضا میرزایی عکاس که خودش هم عکس خوب کم ندارد، چند داستان آن مجموعه‌ی استفانو بنی را انتخاب و ترجمه می‌کند تحت عنوان «دیگر تنها نیستی». عکس روی جلد را هم از همان مجموعه‌ی «از پشت پنجره» ی جور جیو باررا برمی‌دارد. بگویم که میرزایی مترجم خوبی نیست. اما راستش هر چه در ترجمه کوتاهی کرده، در انتخاب عکس روی جلد جبران کرده. عکس، پنجره‌ای ست باز شده. آن طرفش مردی ست در آشپزخانه. پشتش به ماست. سفیدمو، کمی تاس. در یخچالش را باز کرده و چیزی که نمی‌بینیم، بیرون می‌کشد. شاید هم می‌گذارش داخل. نه آن قدری از او دوریم که جزئیات را نبینیم و نه آن قدری نزدیک که بودن مان پتکی بر تنهایی‌اش باشد. قبول کنید این عکس، مناسب جلد کتابی ست که قرار است در فاصله‌ای از شخصیت‌ها ننگمان دارد و از تنهایی‌های عجیب‌شان - از تنهایی یک مدافع در زمین فوتبال گرفته تا تنهایی یک دزد خاص - بگوید و شاید بخواهد متقاعدمان کند که همه تنهایییم، پس دیگر تنها نیستی.

بنی را به عنوان طنزپردازی با روایت‌هایی نو، تخیل و خلاقیت می‌شناسند. در داستان‌های این مجموعه‌ش اما، کفه‌ی غم سنگین‌تر است. تخیل، کمی کم‌تر. اما ایده؟ هم‌چنان مکفی.

باز هم به سراغ بنی خواهیم رفت.

عارف ره‌رسولی نژاد



## به افتخار کیت کات که هیچ وقت نگفت نه

ایران شناخته شده‌اند. می‌تواند به اعضای انجمن کمک بیشتر کند. قرار شد که کتاب‌های معرفی شده در زمان نمایشگاه کتاب برای کتابخانه انجمن یا کتابخانه هفت‌برکه خریداری شود.

به گفته خواجه‌پور به خاطر این بعضی از آثار کمتر جنبه ترفیق‌گرایکی دارد صفحه شعروگرافی در هفته‌های اخیر به عنوان شعرنوشت نامگذاری شده است. در شعرنوشت توجه بیشتر به انتخاب شعر و تصویر مناسب است تا این که بخواهیم روی شعر کار گرافیکی انجام دهیم. این هفته شعرنوشت را فرزانه استوار آماده کرده بود. به اعتقاد شیروان قهوه بیش از سیاه بود.

دو واتس‌آپ اول تقریباً طوفانی و روزهای آخر هفته آرام و بی‌نظری داشتیم. خانم خندان در مورد گزارش جلسه قبل گفت: «ما و اکثر بچه‌هایی که اومدن انجمن و خیلی‌هاشون نموندن، بچه‌هایی کم استعدادی نبودیم، جا داشت انجمن کمک کنه. مهم‌ترین هدف انجمن باید پرورش شاعر و نویسنده باشه، اون هم تو محیطی مثل گراش که بچه‌ها به جایی بهتر از این دسترسی ندارن» خواجه‌پور در جواب نوشت: «از اول هدف انجمن تربیت

نبوده بلکه اشتراک بوده. یعنی به جای این که بخواهیم به افراد جهت خاصی بدهیم برآیند فعالیت‌ها و دیدگاه‌های اعضا جهت‌گیری انجمن را تعیین کرده است.»

البته حرف‌های دیگری هم بود که برای خواندن آن می‌توانید عضو گروه واتس‌آپ الف بشوید.

محمد خواجه‌پور و رضا شیروان تنها اعضای در جلسه ۸۴۶ انجمن شاعران و نویسندگان گراش بودند. در امتداد خرابی ویدیوپرزکتور جلسه این هفته هم در موسسه هفت‌برکه برگزار می‌شود. مهمان ویژه این جلسه کیت کات اهدایی نصرالله نادرپور بود که بعد از یک ماه بازگشت افتخار آمیزی به جلسه انجمن داشت.

بعد از نیم ساعت انتظار جلسه ساعت ۶ آغاز شد. مطلبی از وبلاگ محمدمین نوبهار نخستین مطلب آماده نقد بود. در زمانی که وبلاگ‌ها کمتر به‌روز می‌شود نوبهار مرتب‌تر در وبلاگ‌اش می‌نویسد. متن از سه پاره تشکیل شده است. به نظر خواجه‌پور نه گفتن به خود و نه گفتن به جامعه با یکدیگر متفاوت است ولی روایت‌های نویسنده تفاوتی بین این دو قائل نمی‌شود. به خاطر همین زندگی چیزی به جز تجربه‌های مداوم برای خود نیست. نه را باید به دیگران گفت نه به تجربه‌های شخصی.

درباره کارگاه ترجمه این هفته بحث اصلی این بود که چقدر خوانش جنسی در این اثر غالب است. به نظر می‌رسید بدون شناخت شاعر نمی‌شد درباره شعر و تشبیهات آن صحبت کرد. مثل اشاره به «زغال» یا «طعمی از سیاه»

اشاره‌های مستقیمی به خود شاعر دارد. این که در صفحه کتابخواری خانم رسولی‌نژاد به سراغ نویسندگانی برود که کمتر در بازار کتاب



به خیسری  
چمدانی  
که عازم  
سفر است

مهدی موسوی

فرزانه استوار

۱۲